

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

@myAnimes

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

🦋 کتاب دوم- شاهزاده ای که خدایان را خوشنود کرد!

🌸 آرک شیان-له فصلهای 58 تا 88

فصل 72

دیدار با تو در قلمروی فانی، یافتن گل های زیر باران



بعد از تمام شدن حرفهای موچینگ، شیه لیان موقع راه رفتن مکثی کرد ولی برنگشت دستش را تکان داد و به جلو رفت.

وقتی به پایتخت شیان له برگشت مستقیماً مسیر کاخ سلطنتی را پیش گرفت.

نمیدانست چرا میخواهد به آنجا برود زیرا دلیل اصلیش دیدن والدینش نبود. تنها بخاطر این مسائل نبود که خدایان آسمانی مجاز نبودند خودشان را به اعضای نزدیک خانواده شان نشان دهند. دلیلش چیزی بیشتر از اینها بود، در میانه آن زمانی که خانه را ترک کرد و پس از گذشت آن سالها واقعا دیگر نمیدانست چطور باید برای صحبت با پدر و مادرش پیشقدم شود. احتمالاً این اتفاق برای تمام بچه های عالم طبیعی بود. بهمین دلیل او خودش را در گوشه ای از کاخ که میشناخت پنهان کرد ولی اعلی حضرت شاه را ندید تا اینکه بالاخره وقتی به عمارت چیفنگ رفت توانست پدر و مادرش را آنجا بیابد.

آندو خدمتکاران کاخ را مرخص کرده و با هم صحبت میکردند. ملکه گوشه تخت خواب نشسته بود. ماسکی که در دستش می چرخاند همانی بود سه سال پیش، شیه لیان بهنگام مراسم رژه آسمانی به چهره زده بود. ماسک طلایی دقیقاً اندازه صورت شیه لیان ساخته شده بود. بهمین دلیل موقعی که از آن استفاده میکرد کاملاً برایش راحت بود. وقتی دیگران آن را میدیدند از انعکاشش می ترسیدند. شاه از آن طرف غرغر کنان گفت: «اینقدر با اون بازی نکن بیا سر منو ماساژ بده!»

گرچه شاه و ملکه در برابر دیگران خودشان را خوب نگه میداشتند اما از همان موقعی که شیه لیان کودک بود میدید که والدینش مانند هر زوج معمولی دیگری در پشت صحنه باهم دعوا و منازعه داشتند. ملکه ماسک را گوشه ای نهاد، کنار شاه نشست تا

شقیقه اش را ماساژ دهد. در حالیکه موهایش را جمع میکرد ناگهان گفت: «بازم کلی موی سفید داری!»

شیه لیان از نزدیک نگاهی به آنان انداخت. مادرش درست میگفت. کناره موهای سر پدرش سفید تر شده بودند. پیش خودش با شگفتی اندیشید: «مگه پدرم چند وقت پیش که برای دعا به عمارت مقدس اومد موهایش سیاه نبود؟ کی اینهمه موی سفید توی سرش پیدا شده؟»

ملکه یک آینه مسی به شاه داد ولی شاه آن را نپذیرفت: «نیازی نیست... دفعه بعدی که به کوه تایسانگ بریم دوباره سیاه رنگش میکنم!!»

در این موقع بود که شیه لیان فهمید: «موهای الان نیست که خاکستری شدن بلکه از خیلی وقته ... هر بار قبل از اینکه بیاد دیدن من رنگشون میکنه!! منم چون همش ذهنم درگیر شنیدن دعاها می پیروانم بود اصلا متوجه نشدم ... چون خیلی دیر به دیدنشون میومدم دیگه به هیچی شک نکردم!»

با این نتیجه گیری کل وجود شیه لیان پر از احساس گناه شد. برای اولین بار خوشحال بود که والدینش نمیتوانند او را ببینند. ملکه همانطور که سر شاه را ماساژ میداد زمزمه کنان گفت: «بهت گفتم یه کمی استراحت کن ولی تو اصلا گوش نمیدی ... من شب و روز دارم بهت نق میزنم ولی کو گوش شنوا ... حالا قیافه خودتو ببین چقدر زشت شدی ... اگه پسر من تو رو اینطوری ببینه عمرا دیگه بخواد واست کاری کنه!»

شاه همف کنان گفت: «پسر جنابعالی از وقتی بزرگ شده بال و پرشو بسته هیچ وقت هم به من اهمیت نمیده ...» گرچه اون این حرفها را میزد اما دزدکی به آینه مسی کنار تخت نگاهی انداخت و زیر لبی گفت: «همچین هم بد نیست... قیافه م همونه؟!»

شیه لیان ساکت مانده بود هیچ وقت نمیدانست پدرش چنین شخصیتی هم دارد او داشت با ترشروبی پشت سرش غیبت میکرد. بهمین دلیل بود که شیه لیان لبخند زد. ملکه خنده کنان گفت: «باشه باشه همچین هم بد نیست ... سلامتیت از آسمونا هم مهم تره ... باید امروز بیشتر استراحت کنی!»

شاه سرش را تکان داد: «فعلا نمیتونم استراحت کنم ... اخیرا شمار مردم یونگانی که دارن خودشونو به پایتخت می‌رسونن زیاد شده ... اینکه بخوان بیان اینجا هیچ مشکلی نیست ولی فقط دردسر درست میکنن و مردم رو اذیت میکنن واقعا موقعیت مسخره ای شده!»

حال مشخص میشد دلیل سفیدی موهای پدرش خشکسالی یونگان است. ناراحتی و غمی که در دل شیه لیان موج میزد قابل گفتن نبود. ملکه درحالیکه سر تکان میداد گفت: «من از رونگر شنیدم که اون امروز یکی از اهالی یونگان رو دیده ... میگفت اون مرد سعی داشته پولای معبد رو بدزده ... چقدر ترسناک!»

شاه با نگاهی بسیار محتاط گفت: «البته که شوک آورده ولی اگه ده تا یا صد تا بودن مشکلی نداشت بلکه صدها هزار نفرن که هر روز میان به پایتخت همه چی رو بهم میریزن و میرن ... بعدشم مشخص نمیشه میخوان چیکار کنن!»

ملکه مدتی بحث کرد و در نهایت گفت: «خب شاید اتفاق بدی نیفته اگه اونا قوانین رو رعایت کنن و مراقب خودشون باشن خب بزارین بیان!»

شاه با آشفتگی گفت: «به عنوان شاه این مملکت چطور میتونم ریسک چیزی رو بپذیرم که هنوز اتفاق هم نیفتاده؟ تازشم نمیتونن بیان اینجا ... به این سادگی نیست که یه دسته شون پاشه بیاد بعد ما براشون یه دسته چوب غذا رو میز بزاریم ... موضوع پیچیده

تر از این حرفاس... تو چیزی نمیدونی بهتره حرفی هم نزن!»

ملکه با دلجویی گفت: «باشه بابا بیا دیگه درباره ش حرف نزنیم ... من اصلا متوجه حرفایی که داری میزنی نمیشم ... فقط کاش پسر مون اینجا بود میتونست بهت کمک کنه و یه بار از روی دوش برداره!»

شاه با تمسخر گفت: «اون؟ چیکار میتونه بکنه؟ تا وقتی برام دردسر بیشتری نسازه هیچی ازش نمیخوام!»

وقتی نام شیه لیان به میان آمد شاه دوباره هیجان گرفت: «اون پسر تو سنی ازش گذشته ولی مثل یه شاهدخت بزرگش کردی ... حتی اگر میدونست هم کاری خوبی نمیتونست انجام بده... بجاش دردسرای منو زیاد میکرد ... همین بهتره که با خیال راحت بشینه تو آسمونا و هیچی هم ندونه !!! ولش کن بزار هر کاری میخواد بکنه.... اون که دیگه ولیعهد اینجا نیست ... نیازی نداره حواسش به مسائل دنیای فانی باشه ... ولش کن بزار قلبش هر جا میخواد ببردش!»

شیه لیان در سکوت به حرفهای تند و تیز پدرش گوش میداد ملکه با لبخندی به شاه سقلمه ای زد و گفت: «آه الان بهش میگی شاهزاده خانوم؟ بینم اونی که از بچگی مثل دخترا لوشش میکرد خودت نبودی؟ حالا تقصیرا رو میندازی گردن من؟» سپس آهی کشید: «اون بچه تو همه کاری بی نظیره غیر دلتنگی برای خونه ... قبلا وقتی توی عمارت مقدس بود چند ماهی یه بار میومد دیدنمون ... الان که دیگه رفته آسمون وضعیت سخت تر هم هست. سه سال یه بار هم نمیتونیم ببینیمش ... معلوم نیست کی دوباره میتونیم اونو ببینیم!»

شاه وقتی غرغره‌های او را شنید برخاست و به حالتی ایستاد که پشتش طرف شیه لیان

بود: «یه زن چی میدونه؟! گوئوشی گفت اینا قوانین آسمانه چطوری میتونیم باهاش مثل یه آدم فانی رفتار کنیم؟ اگه هی بری بگی پسرت برگرده میشی یه بار سر راهش!»

ملکه با عجله لب به توضیح گشود: «فقط دارم یه چیزی میگم ... وقتی میریم اونجا که در برابرش هیچ حرفی نمیزنم ...» سپس زیر لبی گفت: «نگاه کردن به اون مجسمه هم چندان بد نیست ... همه جا مجسمه هاشو هست ... و عین خودش خوشگلن!»

شیه لیان وقتی مدتی طولانی به آنها نگاه کرد. احساس میکرد سینه اش درد گرفته و توده ای سفت راه گلویش را بسته و نمیتوانست آن را قورت بدهد. نمیشد همچنان پنهان بماند و در عین حال نمیتوانست خودش را نشان دهد. البته بخاطر این نبود که از شکستن قوانین آسمان می ترسید بلکه همین الان هم حرفی برای گفتن نداشت ... در آن موقعیت برای مشکل یونگان هیچ راه حلی به نظرش نمی رسید ... اگر ناگهانی ظاهر میشد و تنها به استرس و هیجان والدینش می افزود.

او با عجله از کاخ خارج شد. وقتی پایش به بیرون رسید چند نفس عمیق کشید. آن موقع آرام گرفت. توانست قلبش را آرام کند و بر خود مسلط شود... فکر و عمل بهتر از گوشه ای نشستن و آه کشیدن بود. طلسمی خواند و خودش را به شکل یک تهذیبگر ساده درآورد. به پایتخت رفت تا اطلاعاتی دریافت کند و یافته های خود را ثبت کرد. همه جا سرک کشید تمام روز کار کرد تا بالاخره جوابی که میخواست را یافت.

سطح آب در تمام رودخانه ها و دریاچه های پایتخت شیان له طی این سالها کاهش یافته بود. سابقا وقتی در عمارت مقدس سلطنتی حضور داشت چند باری مخفیانه برای بازی به پایین کوهستان آمده بود شادمانه قایقی را در رودخانه که در سراسر پایتخت جریان داشت حرکت میداد. آن زمان سطح آب کمی کمتر از محدوده لنگرگاه بود ولی

الان سطح آب چندین متر کاهش داشت.

مهمتر از همه ساکنان شهر میگفتند مدتی هست که اوضاع اینطور شده و موضوع یک شبه رخ نداده است. پیش از اینها شیه لیان نمیخواست توجه کند ولی حالا که دقت میکرد از دیدن اینهمه نشانه شوکه شده بود. او خیلی امیدوار بود که گزارش موچینگ اشتباه باشد بهمین دلیل تصمیم گرفت خودش برای دیدن اوضاع بیاید. اما حالا نمیتوانست آن حقیقتی که موچینگ گفته بود را کتمان کند.

وقتی از اوضاع مطمئن شد با چهره ای موقر کنار رودخانه ایستاد و در فکر فرو رفت. عابران پیاده از کنارش میگذشتند برخی لبخند زنان سر تکان میدادند و برخی با کنجکاوی او را نگاه میکردند ولی اکثراً با خوشحالی ذهنشان درگیر کارشان بود. زمان طولانی در سکوت سپری شد ابرها در آسمان جمع شده بودند صدای چک چک برخاست و باران شروع به باریدن کرد.

عابران پیاده به آسمان نگاه میکردند: «اه عجب بدشانسی... بارونه! بیاین برگردیم!»

«آره چقدر دردسره!»

چیک چیک قطرات باران به سر و صورت شیه لیان می بارید و لباسهایش را خیس کرد در همان موقع بود که متوجه اطرافش شد: «بارونه!؟»

وقتی مردم متوجه باران شدند همه چیز را جمع کردند و زیر پناهگاهی میرفتند. تعداد کمی میدانستند که در آن سوی پایتخت شیان له انسانهایی انتظار چنین بارانی را میکشند گروهی از مردم چتر به دست می گذشتند و وقتی شیه لیان را می دیدند که تنها زیر باران ایستاده و خیس شده خودشان را به او میرساندند و میگفتند: «تهذیبگر جوون! چرا یه جایی پناه نمیگیری؟ الان بارون شدیدتر میشه!»

شیه لیان گیج و منگ براه افتاد تا سقفی پیدا کند طولی نکشید که گروهی از مردم چتر بدست را دید که با صدای بلند می خندیدند: «خوشبختانه من تا دیدم ابرا دارن جمع میشن از خونه زدم بیرون با خودم چتر آوردم ... وگرنه عین موش آب کشیده میشدم!»

«از آخرین باری که اینطوری بارون باریده زمان زیادی گذشته ... این بارون دیر رسیده ولی قراره طوفان بزرگی باشه!»

«خدایا اونجارو !!! همینطوری داره شدیدتر میشه الانه که سیل راه بیفته!»

قطرات درشت باران محکم بر زمین می کوبیدند این مردم با چنان لحن آشنایی سخن میگفتند که شیه لیان احساس میکرد اینجا خانه ش است اینجا همان جایست که بدنیا آمده و رشد کرده است و این شهروندان را بخوبی میشناسد.

همچنان که گفتگوها ادامه داشت باران آرام تر شد. برخی گفتند: «بهتره تا بارون کم شده بدوییم بریم!»

درست در همان موقع مردانی که چتر داشتند از زیر سقف خارج شدند و رفتند ولی شیه لیان همانجایی که بود ماند. چند نفر برگشتند و پشت سرشان را نگاه کردند بعد بین خود حرف زدند و یکی از آنها درحالیکه چتری به او میداد مودبانه گفت: «تهذیبگر جوان، نمیتونی برگردی خونه؟ بارون خیلی شدیدتره این چتر و بگیری!»

شیه لیان از خواب و خیالات خود بیرون آمد و گفت: «ممنونم ولی خودتون چی؟!»

برخی از مردم که هنوز آنجا بودند گفت: «ما چند تا چتر دیگه داریم... میتونیم فشرده کنار هم راه بریم بریم بریم!»

با اصرار همراهانش مرد چتر را در دست شیه لیان گذاشت و رفت. صدای قدمهایشان در روی زمین خیس به آرامی شنیده میشد درحالیکه شیه لیان آنجا ایستاده بود و چتر را در دست داشت. ناگهان از دور دست برق درخشان نامحسوسی را دید. چترش را باز کرد و زیر باران براه افتاد. خوب که دقت کرد دو خط درخشان روی درب معبدی دید که بصورت شعر حکاکی شده بودند.

«جسم در پوچی ست و قلب در بهشت!» آنجا معبد شاهزاده بود.

در طی سه سال هشت هزار معبد در هر گوشه و کناری برایش ساخته شده بود اما هیچ کدام به اندازه معبد کوه تایسانگ پر شکوه و مجلل نبودند. در میان معابدش برخی از آنها را افراد غیر حرفه ای و از روی هیجان بالاتر بردن شمار معابد ساخته بودند. در این معابد نه تنها جعبه اهدا وجود نداشت که هیچ راهب معبدی هم نبود. تنها چیزیکه اینها داشتند یک مجسمه گلی، چند ظرف پیشکش که پر از میوه و خوراکی بود. برخی که قلب مهربانی داشتند گاهی به این معابد سر میزدند و به وضعش رسیدگی میکردند به این شکل معبد ظاهری آراسته پیدا میکرد.

خب در چنین منطقه نامشخصی هم یک معبد شاهزاده وجود داشت. شیه لیان هنوز قدم به آنجا نگذاشته بود که چیزی را دید که تنها می توانست آن را یک مجسمه رنگ و رو رفته شاهزاده بنامد. لباسهای مجسمه زیبا بودند اما صورتش رنگ پریده و تا حدی صورتی به نظر میرسید و به شکلی ابلهانه لبخند میزد. مجسمه شبیه یک عروسک بزرگ بود. اگر اینقدر خودش را جمع و جور نمیکرد قطعاً با صدای بلندی به آن میخندید!

در سه سال گذشته شیه لیان نزدیک به سه هزار یا شاید هم 5 هزار مجسمه از شاهزاده دیده بود. هیچ کدام به او شباهت نداشتند و آنانی که شبیه بودند هنوز تفاوت زیادی با

چهره او داشتند. برخی بیش از اندازه زشت و برخی بیش از اندازه زیبا بودند اکثریت مجسمه های خدایان آسمانی بسیار زشت بودند اما شیه لیان برعکس بود. برخی از مجسمه های او از شدت زیبایی قابل شناسایی نبودند و خودش وقتی آنان را میدید شرمنده میشد. او به این مجسمه سفالی نیز چندان نگاهی نینداخت.... نگاهی گذرا به آن انداخت اما در نهایت تعجب یک گل سفید دید که توجهش را جلب کرد.

در دست چپ مجسمه سفالی شاهزاده یک گل بود.... یک گل سفید و برفی!

گلبرگهایش سفید بودند و دانه های شبنم کریستالی به آن چسبیده و زیبا و لطیف بنظر میرسید. عطر گل در هوا پیچیده و بسیار دل انگیز و دوست داشتنی بود. ژست اصلی مجسمه شاهزاده « شمشیری در یک دست و گلی در دست دیگر» بود. آن گلی که در دست چپش قرار داشت اساسا باید گلی طلایی، جواهر یا یشم میبود. هرچند این اولین بار بود شیه لیان یک گل کوچک را در دست مجسمه خود میدید. ناخودآگاه قدمی جلوتر برداشت تا بهتر تماشایش کند.

خوب که نگاه کرد متوجه شد این مجسمه نیز یک زمانی باید گلی سفالی میداشت ولی مشخص نبود بخاطر مهارت کم سازنده اش بوده یا کسی از روی شوخی آن را برداشته است تنها یک سوراخ در دست چپش دیده میشد. آن گل سفید دقیقا روی سوراخ را می پوشاند. انگار کسی آن گل را چیده بود تا فضای خالی درون مجسمه را بپوشاند پس آن شخص باید بسیار مهربان و خوش قلب می بود!

وقتی شیه لیان صدای قدم های دوان دوان کسی را شنید دست از فکر و خیال برداشت. پشت سر خود را نگاه نکرد بلکه سریع پنهان شد. با چتری در دستش روی محراب جستی زد بعد پرید و پشت آن پنهان شد. در آن مه خاکستری و باران نمناک...

جوانکی وارد شد.

پسر بیشتر از دوازده یا سیزده سال نداشت. لباسهای کثیف و وصله دوزی شده اش خیس بودند صورتش را نوارهای کثیفی پوشانده بود با دست راست محکم دست چپ خود را گرفته و از چیزی بسختی مراقبت میکرد. وقتی وارد معبد شد دستان خود را باز کرد. او یک گل کوچک سفید در دست داشت.

قسمت بعدی: دیدار با تو در قلمروی فانی، یافتن گل های زیر باران

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید

https://t.me/lotus_sefid